

اجاره‌نامهء پرماجرا

دو هفته‌ای طول کشیده بود که تکلیف اسباب و وسائلی که طی چهار سال گذشته دورمان جمع شده بود، روشن کنم. خلاصی از آن همه ظرف و ظروف آشپزخانه و خرت و پرت‌هایی که همیشه نیمی از فضای خانه را اشغال می‌کند، و شاید هرگز هم به کار نیایند، آسان نبود. ولی خوشبختانه طی دو هفته تلاش فشرده جمع و جور کردن اثاثیه به پایان رسید. حالا می‌توانستم کلید خانه را به دانشگاه تحویل دهم.

از پله‌ها که پائین آمدم، همسایهء تازه‌وارد طبقه اول – که دانشجوی معماری بود و هنوز موفق نشده بودم اسمش را درست تلفظ کنم – خواب‌آلوده از خانه‌اش خارج شد. با آن نگاه حیرت زدهء همیشگی، همان پرسش غریبش را تکرار کرد و پرسید: «کجا می‌روی؟»¹. هیچ وقت از این سؤال غیرمعمول او سر در نیاوردم. اما به نظرم ترجمهء کلمه به کلمهء احوال‌پرسی در زبان کشورش بود. چون خیلی طبیعی می‌پرسید. تجربه چهار سال تحصیل در دانشگاهی که پنج هزار دانشجوی خارجی از صد کشور جهان داشت، باعث شده بود یاد بگیرم آدم‌ها به همان اندازه که به هم شبیه‌اند، با هم متفاوتند. واقعیتی که باید پذیرفت. قرار نیست همهء مردم جهان یک شکل و یک جور باشند. به همین دلیل هرچند از این شیوهء احوال‌پرسی متعجب بودم، اما دلخور نمی‌شدم. حتی کمی هم جالب بود. چون معمولاً از هر پاسخی که می‌دادم به یک اندازه شگفت‌زده می‌شد. اغلب هم با چشمانی گرد شده و دهانی نیمه‌باز ابراز شگفتی می‌کرد. اگر می‌گفتم به خرید می‌روم چنان کلمه «خرید!» را با هیجان تکرار می‌کرد، انگار در زندگی هرگز خرید نرفته است! یا خرید رفتن کار غریبی است. اگر می‌گفتم به دانشگاه می‌روم با همان نگاه پرسشگر کلمه دانشگاه را چنان بازگو می‌کرد انگار نه من دانشجوی هستم، نه خودش و نه می‌داند دانشگاه کجاست! همه چیز برایش اسرارآمیز می‌نمود. من هم خوشحال از اینکه آخرین بار است که به این پرسش پاسخ می‌دهم، با عجله گفتم: ما از این خانه رفته‌ایم و حالا هم می‌روم کلید را تحویل دهم. با این پاسخ بیش از همیشه متعجب شد و پرسید آیا مشکلی پیش آمده که اینجا را ترک می‌کنید؟ من هم که آن

¹ Where are you going?

روز کلی گرفتاری داشتم، در حالی که دور می‌شدم گفتم نه هیچ مشکلی نیست، درسم تمام شده و به زودی به کشورم باز می‌گردم.

منتظر نماندم سؤال بعدی را بپرسد، چون احتمالاً با هر پاسخ من چند سؤال جدید برایش پیش می‌آمد. باید زودتر می‌رفتم. پس بر سرعت قدم‌هایم افزودم. لبخند زدم و برایش دست تکان دادم، تا مطمئن شود که مکالمه تمام است. او هم غرق در خیالات خودش دور شدنم را تماشا می‌کرد. احتمالاً با خود می‌گفت من هیچ وقت نفهمیدم این همسایه طبقه بالا کجا می‌رود! حالا هم که برای همیشه رفت. حیف شد! کاش یک بار برایم توضیح می‌داد. احتمالاً در همین مدت کوتاهی که مرا دیده به همان اندازه که رفتار او برای من عجیب بود، رفتار من هم برای او غریب بوده است. کسی چه می‌داند.

از میان محوطهء سرسبز مجتمع گذشتم و وارد کوچهء «شورلین»^۲ شدم. پس از عبور از خیابان به سوی اداره مسکن دانشگاه - یا همان اکومودیشن سنتر^۳ - به راه افتادم. اوائل اکتبر ۲۰۰۶ بود. اکتبر و آوریل دو ماه مورد علاقه‌ام در جزیره بی‌آفتاب بودند. اکتبر را بیشتر به خاطر آفتاب دلپذیر بعد از ظهرهایش و گردش سحرانگیز اشعهء خورشید گریزانی که گهگاه در میان برگ‌های درختان بلوط پخش می‌شد دوست داشتم. آوریل را هم به خاطر طراوت صبح بهاریش و شکوفه‌های سفید و بنفش ماگنولیا که مثل چراغ‌های یک لوستر بزرگ از شاخه‌ها آویزان بودند. در طول مسیر از چند کوچه فرعی گذشتم. برگ‌های باران خوردهء درختان بلوط زیر تابش آفتاب درخشش خیره کننده‌ای داشت. انعکاس نوری که بر قطره‌های باران باقی مانده از دیشب روی چمن‌ها مانده بود، باغچه‌های سبز را درخشان‌تر از همیشه می‌ساخت. روزهای آفتابی آنجا خیلی می‌ارزید و آن روز یکی از آن روزهای قیمتی بود.

به اداره مسکن رسیدم. وارد سالن اصلی شدم. میز پذیرش بزرگی در میانه سالن قرار داشت. زنگ کوچکی روی میز بود که اگر در زمان مراجعه کسی آنجا حضور نداشت، به کمکش مسئول پذیرش را صدا بزنید. به میز نزدیک شدم. خانم جوانی که مشغول کار با کامپیوتر بود، برخاست. با لبخندی که مقدمهء هر مکالمهء اداری در آن دانشگاه بود، پرسید:

^۲ Shore Lane

^۳ Accommodation Centre

«چه کمکی از من ساخته است؟»⁴ من هم کلید خانه را تحویلش دادم و خواهش کردم آن را به «میسز وایلد»⁵ - که مسئول امور خوابگاه‌های متاهلی بود - برساند.

در دانشگاهی که همه - حتی رئیس دانشگاه - را به اسم کوچک صدا می‌زدند، خانم وایلد جزء معدود کسانی بود که او را با نام خانوادگی‌اش می‌شناختند. شاید به دلیل سن بالا و سابقه زیادی که در دانشگاه داشت، احترام خاصی برایش قائل بودند. شاید هم چون بیشتر با دانشجویان خارجی سر و کار داشت. زیرا اغلب آنان ترجیح می‌دادند افراد را به نام خانوادگی صدا کنند. به همین دلیل بجای باربارا، «میسز وایلد» نام شناخته شده تری بود. البته همکارنش او را به اسم کوچکش صدا می‌زدند. میسز وایلد زنی مسن، ضعیف‌الجثه و لاغر اندام بود. موهایی سفید، نسبتاً کوتاه و آشفته داشت. در کارش جدی، مصمم و بسیار دقیق بود. با قوانین و مقررات دانشگاه هم کاملاً آشنا بود. با آن سن و سال به نظر می‌رسید باید تا آن زمان بازنشسته شده باشد. اما هنوز پرتوان و با انرژی سر کارش حضور داشت. اتفاقاً اصلاً به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها خیال بازنشستگی داشته باشد.

میسز وایلد حافظه عجیبی هم داشت. اسم و فامیل همه متقاضیان آپارتمان‌های متاهلی و ساکنان فعلی و قبلی را می‌دانست. البته از این حافظه عالی فقط برای حفظ اسامی مستاجران استفاده نمی‌کرد. جزئیات درخواست مسکن همه را به خاطر می‌سپرد. گاهی هم دانشجویان را با یادآوری حرف‌هایی که قبلاً به او زده بودند شگفت‌زده می‌کرد. تقریباً همه می‌دانستند، در گفتگو با خانم وایلد باید محتاط بود، تا حرف نزنی که بعداً برایت گران تمام شود. اگر هم در دو گفتگوی متوالی تناقضی در گفتارت می‌دید، بی‌تردید و بدون تعارف یادآوری می‌کرد؛ که قبلاً چیز دیگری گفته‌ای و حالا حرف تازه‌ای می‌زنی! این جزئیات برای تصمیم‌گیری در واگذاری آپارتمان به متقاضیان اهمیت داشت. مدت زمان انتظار در نوبت، تعداد فرزندان و تاریخ شروع تحصیل از معیارهای مهم به شمار می‌آمد. اولویت با دانشجویان قدیمی، یا کسانی بود که مشکل ویژه‌ای داشتند. معلولیت یا بیماری دانشجو یا یکی از اعضای خانواده برای گرفتن خانه‌ای نزدیک دانشگاه امتیاز مهمی محسوب می‌شد.

⁴ How can I help you?

⁵ Mrs. Wild

البته طبق گفته خودش تنها فردی نبود که تصمیم می گرفت. میگفت کمیته‌ای چند نفره تصمیم می گیرد؛ و او فقط یک عضو است، با یک رای. اما دانشجویان قدیمی تر می گفتند او عضوی معمولی نیست، و اگر بخواهد می تواند نقش مهمی در تصمیم جمع داشته باشد. حتی بعضی از دانشجویان معتقد بودند، اصلاً کمیته‌ای در کار نیست و میسز وایلد خودش مسئول واگذاری آپارتمان‌هاست. این داستان را درست کرده که هر وقت خواست به کسی «نه» بگوید گناه آن را به گردن کمیته فرضی بگذارد. باور درستی به نظر نمی‌رسید. شفافیت در امور اداری از جمله امتیازهای آن دیار بود. کسی نمی‌توانست به این سادگی قصه‌سرایی کند. اگر می‌گفتند کمیته‌ای هست، حتماً بود. تنها احتمال داشت که میسز وایلد درباره نقش که در کمیته دارد اغراق یا فروتنی کند، که از قضا تا کنون فروتنی کرده بود!

تعداد آپارتمان‌های موجود در دانشگاه برای دانشجویان متاهل کمتر از تعداد متقاضیان بود. این کمبود، مشکلاتی برای دانشجویان به دنبال داشت. نه اینکه خانه‌های دانشگاه ارزانتر، شیک‌تر یا بزرگتر باشد. حتی معمولاً از خانه‌های مشابه در داخل شهر کمی گرانتر هم بود. اما چون دانشگاه، به عنوان یک شخصیت حقوقی، طرف حساب آدم می‌شد، صاحب‌خانه‌ای بهتر از آدم‌های حقیقی بود. به تعهداتش بیشتر از شخصیت‌های حقیقی وفادار می‌ماند. مثلاً تمام تعمیرات احتمالی را به عهده می‌گرفت. تعمیراتی که به سرعت و با دقت انجام می‌شد. اگر اشکالی در سیستم آب و برق خانه به وجود می‌آمد، فقط یک تلفن کافی بود که مسئول فنی به سرعت بیاید و مشکل را حل کند. با ایمیل هم می‌شد خبر داد. ایمیل را به همان سرعت تلفن جواب می‌دادند. البته گاهی تاخیر داشتند و دانشجویان شاکی می‌شدند. دوستم - سالم - از شاکیان همیشگی خدمات دانشگاه بود. از قضا بیشتر مشکلات هم برای او پیش می‌آمد. خانه‌ای که اجاره کرده بود از آن ساختمان‌های قدیمی دوره ویکتوریا بود. در زمستان گرم نمی‌شد. سقف بلند و دیوارهای سنگی سردی خانه را تشدید می‌کرد. برای او که از اقلیمی گرم و صحرایی آمده بود، تحمل این سرما عذابی الیم بود.

به هر حال این خدمات بیست و چهارساعته نوعی احساس آرامش و امنیت خاطر برای دانشجویان فراهم می‌کرد. در نتیجه منازل دانشگاه متقاضیان زیادی داشت. ظرف چند سال چندین مجتمع خوابگاهی جدید ساختند که در نوع خودش رکوردی بی سابقه بود. بعضی‌ها

به شوخی به رئیس وقت دانشگاه - پروفیسور باب بوچر - می گفتند «باب دِ بیلدر»⁶ که نام شخصیتی کارتونی در نقش بنا بود. البته سیاست دانشگاه بیشتر بر توسعه خوابگاههای مجردی بود. زیرا در صد دانشجویان متاهل به مراتب کمتر از مجردها بود. اغلب آنها هم خارجی بودند. بنابراین، فهرست انتظار خوابگاههای متاهلی همچنان طولانی می ماند.

من هم مدتی در این فهرست منتظر بودم. تا زمانی که با ارسالی نامه‌ای یکی از آپارتمان‌های کرافت بلدینگ⁷ در نزدیکی مرکز شهر را به ما پیشنهاد کردند. ساختمانی کهنه و فرسوده که دانشگاه از شورای شهر اجاره کرده و در اختیار متاهل‌ها قرار می داد. به دلیل همین کهنگی یکی از ارزانترین گزینه‌ها محسوب می شد. البته ساختمان اصلی کهنه بود، اما داخل واحدها را بازسازی کرده بودند. حدود دو سال در آخرین فلت⁸ طبقه سوم آنجا ماندیم. اما همیشه می خواستم که مدت زمان باقی مانده از تحصیل را در محل بهتری بگذرانیم. از آن ساختمان کهنه و آن محله غیرمسکونی در نزدیکی مرکز شهر و محصور در انبوهی از ساختمان‌های تجاری خسته شده بودیم. غروب‌های مرکز شهر پس از تعطیلی زود هنگام مراکز خرید خیلی دلگیر بود. هوای ابری و بارانی هم همیشه مزیدی بر این دلنگی می شد. بعد از ساعت پنج عصر شهر با سکوتی سنگین برای آغاز شب آماده می شد.

تولد قریب‌الوقوع شایان نیز یکی از انگیزه‌های این جابجایی بود. به همین دلیل یکی از روزهای پایانی سال دوم تحصیل درخواستی برای جابجایی به منازل منطقه فول وود⁹ برای میسز وایلد فرستادم. او هم مثل همیشه در کمتر از یک ساعت ایمیل را پاسخ داد و نوشت: درخواست شما دریافت شد و در نوبت واگذاری قرار گرفت. اکنون فقط باید منتظر می ماندم که خبری از خانم وایلد برسد. اگر فلت جدیدی خالی می شد، می توانستیم به آنجا نقل مکان کنیم. حدود دو ماه بعد ایمیلی دیگری از او دریافت کردم. نوشته بود یکی از واحدهای مجتمع شورلین خالی شده و اگر هنوز متقاضی جابجایی هستید برای بازدید محل به دفتر امور

⁶ Bob the Builder

⁷ Croft Building

⁸ Flat

⁹ Fulwood

مسکن دانشگاه مراجعه کنید. تجربه نشان می‌داد که تردید در تصمیم برای جابجایی اصلاً بازتاب خوبی در دفتر اکومودیشن نداشت. دوباره بر می‌گشتی انتهای صف انتظار!

به همین دلیل، صبح یکی از روزهای بهار ۲۰۰۴ برای بازدید خانه جدید همراه همسرم به دفتر امور مسکن دانشجویان مراجعه کردیم. هوا در اوج لطافت بهاری آوریل بود. در میانه انبوهی از درختان بلوط مجتمع شور کورت قرار داشت. حدود پنجاه واحد یا همان فلت یک و دو خوابه را شامل می‌شد. فلتی که برای ما در نظر گرفته بودند از هر جهت مناسب بود. هرچند کمی کوچکتر از خانه کرافت، اما امتیازهای زیادی داشت. آپارتمانی تمیز و نوساز که با نیازمان تناسب داشت. البته نوساز در مقیاس انگلیسی یعنی حدود ۴۰ سال ساخت! خانه‌های آن شهر اغلب قدمتی بیش از صد سال داشتند. جالب است - بر خلاف ایران که مردم خواهان مسکن نوسازند - اغلب انگلیسی‌ها بیشتر در جستجوی خانه‌های قدیمی‌ترند. مثلاً در آن شهر خانه‌های دوره ویکتوریا پرطرفدار بود. ما مثل بقیه ایرانی‌ها مسکن نوساز را ترجیح می‌دادیم، حتی اگر در همان مقیاس نوساز باشد.

فلت جدید حدود ۵۰ متر مساحت داشت. با موکت صورتی، مبلمان شیک و پنجره‌های دوجداره سفید بسیار تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. منظره پنجره چشم‌نواز و رو به منطقه زیبای فول وود بود. مجاور بزرگترین پارک ملی انگلستان یعنی «پیک دیستریکت»^{۱۰}. تپه‌های سبز و درختان کوتاه و بلند آزاد و بلوط چشم‌انداز این پنجره را به تابلویی منحصر به فرد تبدیل می‌ساخت. یکی از معدود پنجره‌هایی بود که بی‌نیاز از پرده زیبایی خودش را داشت. حتی با وجود آن پنجره نیازی به نصب تابلو در خانه نبود. پنجره با کاربردی مضاعف کار تابلو را انجام می‌داد. تابلویی که همراه با فصل رنگش تغییر می‌کرد. محوطه مجتمع هم سرسبز و مسیرش به سمت دانشگاه پر از درختان بلوط و آزاد بود. تعجبی نداشت که با این امتیازها اجاره این خانه بیشتر از کرافت بلدینگ باشد. من هم اعتراضی نداشتم. آنجا ماهی ۳۸۰ پوند می‌پرداختم و اینجا باید ۴۵۰ پوند می‌دادم. اما با امتیازهای این خانه ۷۰ پوند بیشتر می‌ارزید. همسایه‌ها هم به نظر از شرایط آنجا راضی بودند.

¹⁰ Peak District National Park (<http://www.peakdistrict.gov.uk/>)

دو سال و نیم آنجا زندگی کردیم و همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. هر سال قرارداد با کمی اجارهء بیشتر تمدید شد. قرارداد جدید هم تا آخر دسامبر ۲۰۰۶ اعتبار داشت. من اواخر سپتامبر همان سال از رساله‌ام دفاع کردم. بلافاصله هم آماده بازگشت به ایران شدم. حدود سه ماه از قرارداد مانده بود. اما طبق قانون دانشگاه اگر دانشجویی درسش پیش از اتمام قرارداد به پایان می‌رسید و می‌خواست زودتر برود می‌توانست خانه را تخلیه کند و قرارداد فسخ می‌شد. من هم ایمیلی برای میسز وایلد فرستادم و خبر دفاع از پایان‌نامه را به او اطلاع دادم و خواستم خانه را زودتر به دانشگاه تحویل دهم. پذیرفت و قرار شد در اسرع وقت کلید را برایش ببرم. امروز همان روز موعود بود. با همین دو و ماه نیم باقی مانده هم مبلغ قابل توجهی نزدیک به هزار پوند ذخیره می‌شد. این مبلغ برای من که یکسالی از پایان بورسم می‌گذشت و مقرری دریافت نمی‌کردم، بسیار حیاتی بود. اما باید مدتی برای ویرایش نسخه نهایی پایان‌نامه و دریافت گواهی فراغت از تحصیل آنجا می‌ماندم و ضمناً مسئولیت کمک مدرسی چند واحد درسی هم داشتم که حضورم را تا پایان ترم ضروری می‌ساخت. به همین دلیل، همسر و پسر من را اواخر سپتامبر به ایران فرستادم تا در دو ماه آینده کارهای فراغت از تحصیل را انجام دهم و به کشور بازگردم.

در این مدت اتاق کوچکی در خانهء دوستم اندرو^{۱۱} - که محقق پسادکتری^{۱۲} در دانشکده بود - اجاره کردم. قرار شد هفته‌ای ۶۰ پوند بابت آن اتاق به او بدهم. اما قرارداد مکتوب ننوشتیم. اندرو هم پذیرفت. پیش از او چند نفر از دوستان دانشکده - از جمله اسعد اهل سودان و مدتی هم هیدئو از ژاپن - مستاجر اندرو بودند. اندرو خانه‌ای سه اتاقه داشت که حاضر بود یکی از آن اتاق‌ها را به دوستانش اجاره دهد. از تنهایی در می‌آمد و درآمد ناچیزی هم نصیبش می‌شد. اسعد تازه از آنجا رفته بود لندن و می‌توانستم از آن اتاق استفاده کنم.

حالا من مانده بودم و یک خانه پر از وسایلی که چهار سال دورمان جمع شده بود. باید فکری برایشان می‌کردم. اغلب وسایل نه ارزش فروختن داشت و نه ارزش فرستادن به ایران. چون هزینهء ارسال زیاد می‌شد. یا باید آنقدر وسیله داشتی که با کانتینر کشتی بفرستی که

¹¹ Andrew

¹² Postdoctoral

صرف داشته باشد، یا اصلاً قیدش را می‌زدی. ارسال از طریق فریت هوایی خیلی گران تمام می‌شد. با این حال با نمایندگی ماهان ایر در بیرمنگام تماس گرفت و نرخ ارسال وسایل را پرسیدم. نرخ بیش از ۱۰۰ کیلو ارزانتر و تعرفه بار با وزن کمتر از آن گرانتر بود. نرخ سفارش کمتر از صد کیلو حدود سه پوند برای هر کیلو اعلام شده بود. به هر حال تصمیم گرفتم برخی از وسایل ضروری را مثل کتاب‌ها و چند قلم دستگاه برقی سبک مثل مایکروفر را که از آمازون آنلاین خریده بودم با فریت بفرستم. وسایل را در چند کارتن محکم کیس کامپیوتر بسته‌بندی کردم و با نمایندگی ماهان ایر تماس گرفتم. قرار شد بیابند کارتن‌ها را از در منزل تحویل بگیرند و ایران هم در منزل تحویل دهند. از این جهت عالی به نظر می‌رسد. اما بعد فهمیدم قضیه به همین آسانی نیست.

صبح یکی از روزهای اکتبر مسئول دریافت و ارسال بار از ماهان ایر تماس گرفت. نشانی دقیق خانه را پرسید. گویا از حوالی بیرمنگام حرکت می‌کرد. حدود دو ساعت بعد می‌رسید. شاید هم در راه شفیلد بود. به هر حال قرار شد در خانه بمانم تا پیش از ظهر بیاید و وسایل را تحویل بگیرد. حدود ساعت ۱۱ صبح با ون سفیدرنگی آمد. پیش از دریافت بار، کارتن‌ها را یکی یکی وزن کرد. طبق حساب و کتاب من، حاصل جمع وزن کارتن‌ها باید ۱۰۵ کیلو می‌شد. اما وقتی کارمند ماهان ایر با ترازوی خود آنها را کشید، گفت دقیقاً ۹۸ کیلوست. در نتیجه نرخ زیر صد کیلو به من تعلق می‌گرفت. از من اصرار و از کارمند وظیفه‌شناس انکار که: همین است و اگر نمی‌خواهی مجبور نیستی از سرویس ما استفاده کنی. زودتر تصمیمت را بگیر و وقت ما را تلف نکن! اگر وسیله‌ای دیگر داری می‌توانی به بار اضافه کنی. اما همه کارتن‌ها کاملاً پر بود و من هم عجله داشتم و باید به دانشکده می‌رفتم. فرصتی برای باز کردن بسته‌ها و افزودن به وزن آنها نبود. ضمن آنکه اصلاً نمی‌دانستم چه چیز را باید به آن اضافه کنم تا وزنش بیشتر شود. همه بسته‌ها را هم محکم با چسب بسته بودم و باز کردن هر کدام مکافاتی داشت. در محمضه عجیبی گرفتار شده بودم. سرانجام تسلیم شدم و از خیر نرخ بالای صد کیلو گذشتم. تفاوت چندانی هم نداشت. شاید کل تفاوت آن حدود ۳۰ پوند می‌شد. در نهایت مامور ماهان ایر حدود ۳۰۰ پوندی نقداً گرفت، رسید داد و بسته‌ها را برد.

با ارسال بسته‌ها - با حساب من ۱۰۵ کیلو و به حساب ترازوی دقیق ماهان ایر ۹۸ کیلو - عملاً مشکل چندانی حل نشد. من مانده بودم و یک آشپزخانه پر از شیشه‌های حبوبات و ظروف آشپزی. نخود، انواع لوبیا، لپه و کیسه‌ای برنج. نه چیزی بود که با خود ببری و از طرفی دور ریختنش هم اسراف بود. قابلمه‌ها و ظروف هم گرچه خیلی نو نبود، اما هنوز تا مدت‌ها قابل استفاده به نظر می‌رسید. اندرو قبول کرد لوازم آشپزخانه را به زیرزمین خانه او ببریم؛ تا اگر در آینده به درد دانشجوی دیگری خورد، به آنها بدهد. چند روزی مشغول خلاصی از سایر وسایل اضافه خانه مثل سبد رخت، جاکفشی، تابلوها، و میز اطو بودم. سرانجام موفق شدم خانه را آماده تحویل به دانشگاه کنم. بخشی را بخشیدم و بخشی را هم دور انداختم. خوشحال از اجرای موفق این پروژه دو چمدان برداشتم و برای دو ماه و نیم باقی‌مانده راهی خانه کهنه و قدیمی اندرو شدم.

خانه اندرو در محله «ابیدیل رود»^{۱۳} دور از دانشکده قرار داشت. ناچار بودم هر روز آن مسیر طولانی را پیاده طی کنم. روزهای پایان تحصیل و همزمانی با قطع بورس مرا را با وضعیت مالی دشواری مواجه کرده بود. دو بلیط رفت و برگشت اتوبوس هم سه پوند می‌شد که برای خودش پولی بود. ضمن آنکه پیاده‌روی هم ورزشی خوب و برای سلامتی مفید است. اندرو خانه‌ای قدیمی و فرسوده داشت. اما برای من که فقط می‌خواستم دو ماه آنجا باشم مشکلی نداشت. شبها هم مثل اغلب انگلیسی‌ها شوفاز را خاموش می‌کرد، تا در مصرف گاز صرفه جویی کند. می‌گفت گرمای شوفاز خوابش را مختل می‌کند. ترجیح می‌داد در سرمای ماه نوامبر لباس بیشتری بپوشد و راحت بخوابد. این شیوه در آن کشور کاملاً متداول بود. هرچند برای ما ایرانی‌ها که عادت دارند زمستان‌های سرد را در خانه‌های گرم سپری کنند، عذاب بزرگی محسوب می‌شد. به هر حال او صاحبخانه بود و من هم مستاجر. اگر شکایت می‌کردم احتمالاً می‌گفت افزایش قبض گاز را باید خودت پرداخت کنی. من هم که برای صرفه‌جویی به آنجا رفته بودم! پس ترجیح می‌دادم سرما را تحمل کنم و پول بیشتری ندهم. به هر ترتیب آن دو ماه گذشت و بلیطم را برای اواسط دسامبر اوکی کردم.

¹³ Abbeydale Road

در تمام مسیری که برای آخرین باز از شورلین تا دانشکده قدم زدم همه این خاطرات در ذهنم مرور شد. به دانشکده رسیدم. از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق کارم رسیدم. اتاق کار بزرگ و مشترکی که من و بیش از ده نفر دانشجوی دکتری دیگر از چهار گوشه دنیا در آن روزهای تحصیل را گذرانیدیم. «سالم» که از خدمات ضعیف دانشگاه شکایت داشت و می‌خواست زودتر به کشورش باز گردد. «مشعل» که خودش را «میشل» معرفی می‌کرد - چون تلفظ اسمش برای انگلیسی‌ها دشوار بود - با حدود دو متر قد و نزدیک به صد کیلو وزن از اضطراب تحصیل در این مقطع معمولاً نگران بود. «یاسر» به ندرت پیدایش می‌شد، و هر وقت هم می‌آمد مرتب با صدای بلند با تلفن صحبت می‌کرد. نسبت به نگاه‌های پرسشگر سایر اعضا اتاق - که از محتوای مکالمه او بی‌اطلاع بودند - بی‌اعتنا بود. «عبدالهادی» استاد راهنمایش را دوست نداشت. سرانجام درسش را نیمه‌تمام رها کرد و به دانشگاهی دیگر رفت. «ریعه» از مالزی که پرکارترین دانشجویانی بود که در تمام زندگی دیده بودم. بی‌وقفه می‌خواند و می‌نوشت. لوئیس اهل جایی در جنوب انگلستان که تا پیش از جلسه دفاعش فکر می‌کرد بهترین پایان‌نامه دنیا را نوشته است. اما بعد از دفاع مجبور شد نزدیک به شش ماه پنج فصل رساله‌ش را کاملاً بازنویسی کند! «استوارت» از کانادا که رفتار و نگاهش به سردی زمستان‌های کوهستان کلگری بود. «نورا» که هفت بچه‌ه قد و نیم قدش را پیش شوهرش گذاشته بود و مصمم آمده بود این سوی دنیا دکترای بخواند. «پوسیده» که همیشه کنجکاو بود بدانند چطور من اسمش را درست همانطور که در زبان تایلندی هست تلفظ می‌کنم. البته هرگز به او نگفتم این کلمه در فارسی به چه معناست! رابرت جوانک خجول انگلیسی که معمولاً از شرم حضور در جمع صورتش سرخ بود. از گفتگو با دیگران می‌گریخت و اجتماعی نبود. «تئوهریس» اهل آتن که هر اتفاق ساده را با چنان هیجانی تعریف می‌کرد که گویی رخدادی بزرگ است. نگران بود وقتی به کشورش باز گردد باید برود سربازی. نمی‌دانست اگر درسش را به موقع تمام نکند چه سرنوشتی در انتظارش است! «وودی» اهل ولز که شیفته فرهنگ، زبان و سرزمین چین شده بود. سرانجام هم رفت شانگهای و همسری چینی گرفت. پیتز که زیادی منظم بود. سالمترین غذاهای دنیا را می‌خورد و تحمل هیچ اختلال و بی‌نظمی را نداشت. جسیپر اهل دانمارک که فکر می‌کرد خیلی می‌داند؛ ولی نمی‌تواند این همه دانش بدیع را در

پایان نامه‌اش بنویسد! در نتیجه دکتر گرفتنش هشت سال طول کشید! «زاپوپان» که همیشه هیجان زده بود و بی دلیل می خندید. برای خودش خوش بود و زندگی‌اش را همانطور که بود دوست داشت. «فنیو» اهل جامائیکا که اغلب آرام و ریلکس بود. نیمی از وقتش را در روز به مدیتیشن می گذراند. بیشتر شنونده حرف‌های دیگران بود. «اسعد» که هرگز نتوانست ایده‌های مبتکرانه‌اش را در پایان نامه‌اش بنویسد. در نهایت درسش را نیمه تمام رها کرد و رفت لندن با دختری هلندی ازدواج کرد.

کامپیوترم را روشن کردم و مشغول کار شدم. روزها به سرعت سپری شد و من منتظر نامه از اداره مسکن بودم که وثیقه ۱۵۰ پوندی را به من بازگرداند. زیرا هر یک از دانشجویان در زمان تنظیم قرارداد مبلغی بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ پوند بابت وثیقه به دانشگاه می دادند که اگر در پایان قرارداد خانه را سالم به دانشگاه پس می دادند به آنها بازگشت داده می شد. اگر هم خسارتی به ساختمان وارد کرده بودند، دانشگاه این پول را بجای آن خسارت نگه می داشت.

دو ماهی گذشت. در همین حال و هوا در یکی از روزهای دسامبر نامه‌ای از اداره مسکن دانشگاه به دستم رسید. پیش از آنکه نامه را بازکنم به نظرم رسید شاید چکی برای بازپس دادن پیش پرداخت خانه باشد. اما نه تنها چکی در آن پاکت نیافتم که حاوی قبضی بود برای پرداخت دو ماه کرایه عقب افتاده بود به مبلغ ۹۰۰ پوند! با دیدن این قبض شوکه شدم. حتماً اشتباهی رخ داده بود. خانه را دو ماه پیش تحویل داده بودم. انتظار داشتم وثیقه ۱۵۰ پوندی را بازگردانند. حیران و شگفت زده از این قبض ناخوانده برای میسز وایلد ایمیلی فرستادم. دلیل موضوع را جویا شدم. چند دقیقه‌ای بعد ایمیل را پاسخ داد و نوشت: قرارداد شما تا پایان ترم بوده و شما موظف به پرداخت اجاره تا روز آخر قرارداد هستید. اما چون خواستید زودتر خانه را ترک کنید، دانشگاه برای همکاری با شما این اجازه را داده بود که آنجا را تخلیه کنید. اما طبق قرارداد تا زمان استقرار مستاجر جدید موظفید کرایه را بپردازید. تا امروز هم علی رعم تلاش من کسی آنجا را اجاره نکرده است. خانه هم همچنان خالی است. بنابراین، باید این پول را در اسرع وقت به امور مالی دانشگاه واریز کنید.

بدتر از این نمی‌شد. دو ماه تا صبح در اتاق کوچک خانه اندرو از سرما لرزیده بودم. روزی پنج کیلومتر بیشتر پیاده‌روی کرده بودم. حالا هم باید کرایه خانه‌ای را که در آن نبودم به دانشگاه می‌دادم. به علاوه کرایه اتاق خانه اندرو! ضمن آنکه این مدت از همسر و فرزندم هم دور بودم. این را برای هر کس تعریف می‌کردم باورش نمی‌شد.

سراسیمه به دفتر میسز وایلد رفتم. خواستار ملاقات حضوری با او شدم. منشی میز پذیرش گفت بدون وقت قبلی نمی‌شود. می‌توانید برایشان ایمیل بزنید. اما وقتی اصرار مرا دید، میسز وایلد را صدا زد. او از دفترش بیرون آمد. ظاهراً از اتفاقی که افتاده بود متاسف بود. اما می‌گفت چاره‌ای نیست. باید این پول را پرداخت کنی. تلاش برای یادآوری قوانین و مقررات دانشگاه بی‌فایده بود. ادعا می‌کرد این شامل کسانی می‌شود که بلافاصله پس از تحویل کلید تسویه حساب کرده و دانشگاه را ترک کرده‌اند. اما شما هنوز اینجا هستید. این مدت دانشجوی دانشگاه محسوب می‌شوید. پس قرارداد به قوت خود باقیست. مگر اینکه کسی آنجا را اجاره می‌کرد و در این مدت با قراردادی جدید جایگزین شما می‌شد. اما به رغم تلاش من کسی داوطلب سکونت در آنجا نبوده است.

ادعای عجیبی بود. چطور امکان داشت دو ماه واحدی با آن شرایط عالی در مجتمع شورلین که کلی متقاضی داشت خالی مانده باشد. اما دلیلی نداشت میسز وایلد با مستاجری مثل من که در چهار سال گذشته تمام تعهداتش را به بهترین شکل ادا کرده بود، این گونه برخورد کند. از این داستان سر در نمی‌آوردم. گیج شده بودم. از کلاهی که سرم رفته بود هم عصبانی بودم و هم اندوهگین. نمی‌دانستم این همه ضرر و این همه رنج برای دو ماه آخر تحصیل تاوان چه گناهی بود. من که مستاجر خوبی بودم. چهار سال هر ماه بدون حتی یک روز تاخیر اجاره خانه را بدون کم و کاست به حساب دانشگاه واریز کرده بودم. اصلاً انتظار این بدحسابی را از دانشگاه نداشتم. در همه این سالها خوشحال بودم که مستاجر یک شخصیت حقوقی هستم. ولی امروز آن شخصیت حقوقی از صاحبخانه‌های حقیقی حقه‌بازتر به نظر می‌رسید. تمام محاسبات اشتباه از کار درآمده بود. بازنده یک بازی مضحک بودم.

نامه‌نگاری ایمیلی با میسز وایلد به جایی نرسید. تا اینکه روزی موضوع را با استاد راهنمایم - پروفسور نایجل فورد - مطرح کردم. نایجل از شنیدن این داستان متأسف شد. گفت در اسرع وقت شخصاً با مشورت رئیس دپارتمان - پروفسور پیترو ویلیت - موضوع را پیگیری می‌کند. چند روزی بعد گویا مکاتبات و مذاکرات میان آنها به نتیجه رسید. قرار شد موضوع اختلافم و اداره مسکن دانشگاه در همان کمیته معروف مطرح شود. روزها سپری شد. زمان سفرم به ایران نزدیک می‌شد. اما باید پیش از رفتن این مسئله به نتیجه می‌رسید. البته حتی اگر می‌خواستم این پول را بدهم امکانش را نداشتم. نهصد پوند پول کمی نبود که بتوانم در آن چند روز بحرانی تهیه کنم. زمان به سرعت می‌گذشت و تاریخ بازگشت نزدیک‌تر می‌شد.

سرانجام سه روز مانده به رفتن نامه‌ای از اداره مسکن دانشگاه به دستم رسید. نوشته بودند مشکل شما در کمیته مطرح شد. نظر به اینکه تحصیلتان به پایان رسیده است، قراردادی که با دانشگاه داشته‌اید در همان روز تخلیه خانه فسخ می‌شود و نیازی به پرداخت دو ماه کرایه اضافه نیست. اما با توجه به بازدیدی که از آن فلت به عمل آمده موکت‌ها کمی لکه شده و روی دیوار هم آثاری از خط خطی کودکی خردسال دیده می‌شود. دانشگاه برای تمیز کردن موکت و دیوار ۱۵۰ پوند وثیقه را ضبط می‌کند و به قرارداد پایان می‌دهد.

پس از چند روز نگرانی، خبر خوبی بود. هرچند موکت و دیوار آنقدر کثیف به نظر نمی‌رسید که نظافت آن ۱۵۰ پوند خرج داشته باشد. با این حال از ۹۰۰ پوند کرایه اضافه بهتر بود. شانزدهم دسامبر و سائلم را برداشتم و راهی ایستگاه راه آهن شدم تا به فرودگاه منچستر بروم. قرار بود با پرواز ماهان ایر به تهران بازگردم. نزدیک فرودگاه در قطار شفیلد - منچستر بودم که موبایلم زنگ زد. خانمی از دفتر امور دانشجویان خارجی احوال‌پرسی کرد. گفت به تازگی از جریان موضوع قرارداد خانه مطلع شده و متأسف است که این مشکل پیش آمده و امیدوار است در این روزهای آخر دانشگاه را با خاطره‌ای تلخ ترک نکنم. می‌گفت اگر زودتر به آنها مراجعه می‌کردم مسئله را پیگیری می‌کردند و حق با من بوده و دفتر مسکن دانشگاه نباید این مشکل را ایجاد می‌کرده است. گویا دپارتمان به آن‌ها خبر داده بود. قطار به ایستگاه رسید و پیاده شدم. راهروی فرودگاه منچستر را که با نوری آبی رنگ تزئین شده بود، پیمودم

و در میان مسافران سالن ترانزیت گم شدم. ساعتی بعد در ایرباس ماهان ایر جزیره بی آفتاب را با خاطرات چهار سال زندگی دانشجویی ترک کردم.

دو سال بعد برای شرکت در همایشی در دانشگاه ردینگ به انگلستان سفر کردم. پیش از بازگشت چند روزی برای دیدن دوستان قدیمی و ارائه سخنرانی در دانشکده به شفیلد بازگشتم. در هتلی حوالی شورلین اتاقی گرفتم تا آن چند روز آنجا باشم. در غروب یکی از روزهای سپتامبر برای پیاده‌روی از هتل خارج شدم. قدم‌زنان به طرف فول وود رفتم. به شورلین رسیدم. از دور پنجره واحد قدیمی را دیدم. پنجره خانه‌ای که روزگاری در آن زندگی می‌کردم. چراغ خانه روشن بود. خانواده‌ای که معلوم نبود اهل کدام کشورند امروز در آنجا ساکن بودند. گویی من هرگز آنجا نبوده‌ام و همه این اتفاق‌ها که زمانی برایم بسیار مهم بود فقط خوابی بوده که دیده‌ام. گذشته در گذشته بود. بی‌تردید ساکنان فعلی شورلین نه مرا می‌شناختند و نه داستان اجاره‌نامه پرماجرا را شنیده بودند. قرار هم نبود بدانند. اصلاً موضوع مهمی نبود. از اینکه روزی این مسئله برایم چنان معضل بزرگی بوده خنده‌ام گرفت. همه آن روزها و خاطره‌ها به ابدیت پیوسته بود. فقط ردپایی از آن در ذهنم باقی مانده بود. حتی آن ردپا هم در حال محو شدن بود. می‌دانستم قطعاً جزئیات زیادی از آنچه رخ داده نیز از یادم رفته است. کلیت موضوع هم که دیگر اهمیتی نداشت. گویی هرگز آنجا نبوده‌ام و هیچ یک از این اتفاق‌ها رخ نداده است. زندگی در جریان بود و مرا با خودش در فضایی مبهم و مه‌آلود رو به سوی آینده و ابدیت می‌برد.

یزدان منصوریان

شهریور ۱۳۹۲